

رمان
نوجوان

خبر لندری

بازگرداننده:
اندرو کلمنتس-مرجان ظریف-صنایعی
افسانه سلیمان-مختاری



نشریه

تصویرگری روی جلد و درون کتاب: برای سلز نیک / ۱۹۹۶

رمان
نوجوان
خبر اندری

بازگرداننده:
اندرو کلمنتس / مرجان ظریف صنایعی
افسانه سلیمان ختاری



نشریایه

چاپ: معراج
ویراستار: شیوا حریری
شمارگان ۲۵۰۰ جلد
چاپ نخست ۱۳۸۸
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۶۱-۷۶-۸

www.dibayeh.ir

حق نشر برای نشر دیبایه محفوظ است.

تلفن: ۲-۲۲۸۵۵۶۵۱ و ۰۸۰۸۰۳۳۰

Clements, Andrew

کلمنتس، اندرو، ۱۹۳۹ م -
خبر اندری / اندرو کلمنتس؛ بازگرداننده: مرجان ظریف صنایعی، افسانه مختاری سلیمانی. - تهران: نشر دیبایه، ۱۳۸۸.

ص. ۱۱۷

ISBN: ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۶۱-۷۶-۸

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Frindle, ۱۹۹۶

۱. داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. ۲. مدرسه‌ها - داستان. الف. ظریف صنایعی، مرجان، ۱۳۴۴ - مترجم. ب.

مختاری سلیمانی، افسانه، ۱۳۴۷ - مترجم. ج. عنوان.

۵۴/۸۱۳

PS ۳۵۶۶

ل ۲۸۸

۱۳۸۸

۶۱۷۳۵۶۱

کتابخانه علی‌اکبر



کارا لندری،

سردبیر خبر لندری
و شخصیت اول این داستا ن

برای برادرم دنی؛
نویسنده‌ای خوب، روزنامه‌نگار خوب

و مردی خوب

فهرست:

- فصل اول / شاگرد جدید در برابر معلم پیر / ۷
- فصل دوم / سقف کلاس به هوا پرید / ۱۵
- فصل سوم / تاریخ کهن، رمز معاصر / ۲۳
- فصل چهارم / معلم گمشده در حومه‌ی شهر پیدا شد / ۲۹
- فصل پنجم / تکلیف خانه: سخت اما مهم / ۳۷
- فصل ششم / دلیل فشارهای روانی کودکان؟ / ۴۷
- فصل هفتم / هواداران برای لجاجت با رقیب آماده شدند / ۵۱
- فصل هشتم / صف داوطلبان برای خطر / ۶۱
- فصل نهم / بوی فعالیت‌های مشکوک به مشام می‌رسد / ۷۱
- فصل دهم / تیم جدید کم‌کم قدرت می‌گیرد / ۷۷
- فصل یازدهم / لرزش‌های خفیف نشانه‌ی زلزله‌ای عظیم / ۸۵
- فصل دوازدهم / افزایش فعالیت لطمه نمی‌زند / ۹۱
- فصل سیزدهم / پیش‌بینی بادهای شدید / ۹۹
- فصل چهاردهم / قانون برای همه، همه برای قانون / ۱۰۹
- فصل پانزدهم / داور محکم سوت کشید / ۱۱۷
- فصل شانزدهم / جست‌وجوی تکه‌پاره‌ها توسط خدمه‌ی نجات / ۱۳۱
- فصل هفدهم / گروه نجات از عهده‌ی پاک‌سازی برآمد / ۱۳۵
- فصل هجدهم / سانسور + کامپیوتر = امکان ندارد / ۱۴۱
- فصل نوزدهم / ماه دسامبری گرم‌تر از معمول / ۱۴۹
- فصل بیستم / تیم خانگی همه‌چیز را به خطر می‌اندازد / ۱۵۷

ل
فصل او

شاگرد جدید در برابر معلم پیر

«کارا لوئیس، من دارم با تو حرف می‌زنم!»

کارا لندری به مادرش جواب نداد. سرش شلوغ بود.

پشت میز تاشوی خاکستری رنگی در آشپزخانه‌ی کوچک‌شان نشسته بود و دسته‌ای کاغذپاره جلوی رویش قرار داشت. او با نوار چسب، تکه‌ها را کنار هم می‌چسباند. کم‌کم کاغذها جای خود را در یک ورقه‌ی تازه به پهنای ۴۵ سانتی‌متر پیدا می‌کردند. قسمت بالایی شکل گرفته بود؛ یک ردیف حروف منظم که بسیار بادقت نوشته شده بود تا شبیه حروف چاپی روزنامه باشد.

«کارا، عزیزم، تو قول دادی که دیگر این کار را نکنی. از آخرین بار، درس عبرت نگرفتی؟»

مادر کارا درباره‌ی اتفاقی که در مدرسه‌ی قبلی افتاده بود صحبت می‌کرد؛ مدرسه‌ای که بعد از رفتن پدرش، بیشتر مدت کلاس چهارمش را در آن گذرانده بود. آن‌جا مشکلاتی پیش آمده بود. کارا با حواس‌پرتی گفت: «نگران نباش مامان.» او غرق کارش بود.

کارا لندری فقط شش ماه بود که در کارلتون زندگی می‌کرد. از وقتی به این شهر آمده بودند- یعنی از ماه آوریل در کلاس چهارم- همه به او بی‌اعتنایی می‌کردند. خیلی هم طبیعی بود. دختر تیزهوش و ساکتی که همیشه تکالیفش را به‌موقع انجام می‌داد و در همه‌ی امتحان‌ها نمره‌ی بیست می‌گرفت. او هر روز دامن چهارخانه‌ی قهوه‌ای و بلوز سفید تمیزی می‌پوشید؛ ثابت و بدون تغییر، درست مثل نقش کاشی‌های کف اتاق. قدی متوسط، دست و پایی لاغر و استخوانی، با جوراب سفید و کفش سیاه. موهای

قهوه‌ای روشنش همیشه محکم پشت سرش دم آسیبی شده بود و چشم‌های آبی کمرنگش به سختی با دیگران رابطه برقرار می‌کرد. آن‌جا که بچه‌ها به دردسر می‌افتادند کارا هم حضور داشت؛ اما حضوری نامحسوس.

اما همه‌ی این‌ها بعد از ظهر یکی از روزهای شروع کلاس پنجم تغییر کرد.

آن روز برای کارا مثل بقیه‌ی جمعه‌ها در دبستان دنتون بود. اول صبح ریاضی، بعد علوم و ورزش، ناهار و استراحت و بالاخره روخوانی، فن بیان و علوم اجتماعی در اتاق آقای لارسن. آقای لارسن معلمی بود که پدر و مادرها درباره‌اش نامه‌هایی به مدیر می‌نوشتند؛ نامه‌هایی مثل این:

دکتر بارنز عزیز:

اگرچه فرزند ما امسال کلاس دوم است، خواهشمندیم به ما اطمینان بدهید در کلاس پنجم شاگرد آقای لارسن نخواهد شد.

طبق گفته‌ی وکیل‌مان، ما حق داریم شرایط تحصیلی فرزندمان را خودمان انتخاب و به مدیر اعلام کنیم. ضمناً شما نباید مطالب این نامه را به دیگران انتقال بدهید. به‌زودی با شما تماس خواهیم گرفت تا ببینیم چه اقداماتی برای عدم حضور فرزندمان در کلاس آقای لارسن صورت گرفته است.

ارادتمند شما

خانم و آقای ... (هر کسی که در کارلتون زندگی می کند)

اما بعضی‌ها مجبور بودند که در کلاس آقای لارسن باشند؛ مثلاً اگر مادرت آن قدر خسته بود که نمی توانست عضو انجمن خانه و مدرسه یا گروه داوطلبانه‌ی دیگری شود و اگر خودت بیشتر وقتت را به تنهایی در کتابخانه می گذراندی یا در خانه به خواندن و انجام دادن تکالیف مشغول بودی، امکان داشت که نصف سال در کارلتون زندگی کنی و نفهمی که آقای لارسن معلم خیلی بدی است. غیر از این‌ها، اگر مادرت درباره‌ی نامه‌نگاری با مدیر نمی دانست، رفتنت به کلاس آقای لارسن تضمین می شد.

آقای لارسن می گفت به کلاس آزاد معتقد است. هر سپتامبر در دیدار با والدین توضیح می داد که بچه‌ها وقتی چیزی را به بهترین شکل یاد می گیرند که خودشان آن را فهمیده باشند.

این نظریه‌ی جدیدی نبود. این ایده‌ی آموزشی را همه‌ی معلم‌های آمریکایی با موفقیت اجرا می کردند. اما آقای لارسن آن را به روش خودش انجام می داد. تقریباً هر روز کلاس را با یک داستان و روخوانی یا یک برگه‌ی تمرین و فهرستی از کلمه‌ها شروع می کرد، بعد سراغ میز تحریرش می رفت، از فلاسک بزرگ قرمز رنگش برای خودش قهوه می ریخت، روزنامه‌اش را باز می کرد و می نشست.

در طول سالیان متمادی، آقای لارسن خودش را عادت داده بود که به آشفتگی‌های بیش از حد کلاسش بی اعتنا باشد. او به جز مواردی که صداهایی مثل شکستن شیشه، جیغ کشیدن یا شکستن اسباب و اثاثیه شنیده می شد، حتی سرش را بلند نمی کرد تا ببیند

چه خبر است و اگر معلم‌های دیگر یا مدیر از سر و صدا شاکی می‌شدند، از یکی از بچه‌ها می‌خواست در را محکم ببندد و دوباره روزنامه خواندنش را از سر می‌گرفت.

گرچه سال‌ها بود که آقای لارسن کاری به عنوان تدریس انجام نمی‌داد، اما به‌هرحال در کلاسش - اتاق ۱۴۵ - چیزهای یادگرفتنی پیدا می‌شد. محیط اتاق، خودش به‌تنهایی آموزنده بود. اتاق ۱۴۵ مثل یک یخچال طبیعی بزرگ، از چیزهای لایه لایه روی هم تلنبار شده، پر بود. آقای لارسن دائماً مطالعه می‌کرد و مجله‌هایی را که مشترک بود یا در بیست سال گذشته خریده بود، در کلاسش نگه می‌داشت؛ تایم، گود هاوس کیپینگ، یو. اس. نیوز اند، ورلد ریپورت، اسمیتسونیان، کریکت، رولینگ استون، نشنال جئوگرافیک، بویز لایف، اورگانیک گاردنینگ، د نیویورکر، لایف، های لایتز، فاین وود ورکینگ، ریدرز دیجست، پاپیولار مکانیکس و یک خروار مجله‌ی دیگر. توده‌ی انبوه مجله‌ها نه فقط قفسه‌ها بلکه همه‌ی گوشه و کنار اتاق را پر کرده بود. روزنامه‌ها جلوی پنجره‌ها انباشته شده بودند و نسخه‌ی جدید آن‌ها کنار صندلی آقای لارسن طوری روی هم جمع شده بودند که شکل میزی کوچک هم‌طراز با میز تحریر گرفته و به مکانی مناسب برای گذاشتن فنجان قهوه تبدیل شده بود.

هر اینچ مربع از فضای دیوار و قسمت عمده‌ای از سقف با نقشه‌ها، جلد گزارش‌های قدیمی، بریده‌های نشریات، جمله‌های قصار، نقاشی‌های کارتونی، تزئینات هالووین، جدول نمونه‌های خط تحریری، نقل قول‌هایی از گتیسبرگ آدرس و اعلامیه‌ی استقلال

و متن کامل بیانیه‌ی حقوق بشر- ملغمه‌ای از اطلاعات مختلف تاریخی، دستوری و ادبی- پوشیده شده بود.

تابلوی اعلانات مثل یک مقوای بزرگ که در طول زمان تغییر شکل داده، از تکه کاغذهای جورواجور و رنگی و درهم و برهم پوشیده شده بود. هر وقت آقای لارسن به مقاله، پوستر یا تصویر جالبی برمی‌خورد، آن را به دیوار منگنه می‌کرد و از بچه‌ها هم دعوت می‌کرد در این کار با او همراه شوند. البته از هفت هشت سال قبل، دیگر این زحمت را به خودش نمی‌داد تا کاغذهای قدیمی را بکند، فقط با کاغذهای دیگر، کاغذ دیواری جدیدی روی قبلی‌ها می‌ساخت. هر چند ماه، مخصوصاً وقتی هوا گرم و مرطوب بود، وزن کاغذهای روی هم چسبیده آن قدر سنگین می‌شد که منگنه‌ها نمی‌توانستند تحمل کنند. آن وقت انبوه بریده‌ی کاغذ آرام به جلو خم می‌شدند و مثل بهمنی بر زمین فرود می‌آمدند. وقتی این اتفاق می‌افتاد، کمیته‌ی بازسازی متشکل از دانش‌آموزان، دستگاه‌های منگنه‌ی موجود در کلاس را برمی‌داشتند و اتاق را با کوبیدن دوباره‌ی قطعات تاریخ به دیوار می‌لرزاندند.

اطراف اتاق ۱۴۵ پر بود از تاقچه‌هایی که کتاب‌ها روی آن بدون هیچ تکیه‌گاهی قرار گرفته بودند. روی بعضی از تاقچه‌ها کتاب‌های اسرار‌آمیز، تاریخی، تخیلی، زندگی‌نامه و داستان کوتاه قرار داشت و روی بعضی دیگر سال‌نامه‌های تخصصی، دایره‌المعارف‌های قدیمی، فرهنگ‌های لغت و کتاب‌هایی درباره‌ی طبیعت و وقایع مهم دنیا. آن‌جا حتی برای کلاس پنجمی‌هایی که بعضی روزها دلتنگ کودکی‌شان می‌شدند، تاقچه‌ای کتاب مصور کودکانه وجود

داشت.

در گوشه‌ی اتاق قسمتی برای مطالعه وجود داشت که با تلی از بالش انباشته شده بود و یک گنبد مقوایی از بالا از آن محافظت می‌کرد. این گنبد قدیمی که حدود پانزده سال پیش جایزه‌ی اول نمایشگاه مدرسه را به خود اختصاص داده بود، مثل زمین ترک خورده از مثلث‌هایی به هم چسبیده درست شده بود. هر تکه از این مثلث‌های آبی و زرد و سبز طوری طراحی شده بودند که مطلبی را آموزش دهند؛ مثل پرچم‌های ملل آفریقایی، رئیس‌جمهورهای ایالات متحده، آخرین برنده‌های ایندیانا پولیس ۵۰۰ و نکته‌های آموزشی دیگر. به مرور زمان سوراخی وسط گنبد به‌وجود آمده و آن را شبیه کلبه‌ی اسکیموها، پس از گذراندن یک هفته‌ی گرم کرده بود. بعد از گذشت سال‌ها هنوز در شروع هر زنگ بر سر این که کدام گروه از بچه‌ها آن فضا را تصاحب کنند، رقابت سختی در می‌گرفت.

مدیر از اتاق آقای لارسن اصلاً راضی نبود. آن اتاق برایش نفرت‌انگیز بود. دکتر بارنز دوست داشت همه چیز مرتب و منظم و خیلی تمیز باشد، مثل دفتر خودش، جایی برای همه‌چیز و همه‌چیز در جای خودش. او هر از چند گاهی وانمود می‌کرد که می‌خواهد اتاق آقای لارسن را عوض کند؛ اما در واقع اتاق دیگری برای جابه‌جایی وجود نداشت. به‌علاوه اتاق ۱۴۵ در طبقه‌ی پایین و در گوشه‌ی پشت ساختمان مدرسه قرار داشت؛ یعنی دورترین فاصله نسبت به دفتر و آقای بارنز حتی نمی‌توانست فکر یک ذره نزدیک‌تر شدن به آن را تحمل کند.

کلاس آقای لارسن اگرچه محیط درهم و برهم و آشفتنه‌ای داشت؛ اما برای کارا لندری ایده‌آل و مناسب بود. او نه تنها می‌توانست به سر و صداهای اطراف بی‌اعتنا باشد؛ بلکه دوست داشت هر روز تنها بماند. کارا همیشه زود به کلاس می‌آمد، صندلی و میزی را به گوشه‌ی عقبی کلاس، نزدیک چند جاکتابی کوتاه می‌برد، نقشه‌ی بزرگ روی سه‌پایه را پشت سرش باز می‌کرد، کتاب و کاغذهایش را روی قفسه‌ی کتاب سمت راست می‌گذاشت و جامدادی پلاستیکی‌اش را روی تابلوی اعلانات سمت چپش وصل می‌کرد. به این ترتیب در آن‌جا فضای اختصاصی کوچکی به وجود می‌آمد، مثل یک دفتر کار؛ جایی که کارا می‌توانست بنشیند و بخواند، فکر کند و بنویسد.

سپس در اولین بعدازظهر روز جمعه‌ی ماه اکتبر، کارا بدون آن‌که چیزی به کسی بگوید نتیجه‌ی کار و تلاشش را با چهار پونز روی تابلوی اعلاناتِ پر از کاغذ ته کلاس چسباند؛ اولین نسخه‌ی هفته‌نامه‌ی خبر لندری در دبستان دنتون.

فصل دو^م
سقف کلاس به
هوا

پرید

بعد از داستان مصور و جدول حروف متقاطع، بخش ورزشی روزنامه صفحه‌ی مورد علاقه‌ی آقای لارسن بود.

او برای رفع خستگی و برای این که به خودش پاداش بدهد، همیشه خواندن بخش ورزشی را برای آخرین ساعت می گذاشت و در آن بعدازظهر جمعه‌ی اکتبر داشت مطلب مهمی درباره‌ی مسابقات بیسبال می خواند. او همه‌ی سعی اش را می کرد که حواسش را کاملاً به آن مقاله معطوف کند؛ اما نمی توانست. مشکلی در بین بود.

نه شیشه‌ای می شکست، نه صدلی ای لق می زد، نه جیغی بود و نه فریادی... بدتر از همه‌ی این ها... کلاس زیادی ساکت بود.

آقای لارسن از بالای روزنامه اش به کلاس نگاهی انداخت و دید همه‌ی بیست و سه بچه‌ی کلاسش دور تابلوی اعلانات جمع شده اند. بعضی دخترها هرهر و کرکر می کردند، بعضی با آرنج به پهلوی بغل دستی شان می زدند، بعضی با تعجب آه می کشیدند، بعضی پیچ پیچ می کردند و چندتایی از پسرهای بزرگ تر برای نزدیک تر شدن به تابلو بقیه را با آرنج کنار می زدند. آقای لارسن عینکش را بالاتر، جلوی چشمش گذاشت و توانست صحنه را واضح تر ببیند و متوجه شد آن چه که بچه ها به آن زل زده اند کاغذ بزرگی است با چند ستون و یک نوشته‌ی بزرگ بالای آن، با نام خبر لندری.

آقای لارسن لبخند زد. لبخندی حاکی از رضایت، رضایت از خودش. بعد انگار دارد با مدیر صحبت می کند، با خودش گفت: «این جا را می بینی؟... این است نتیجه‌ی کلاس آزاد من. این نشانه‌ی حیات و زندگی است. من حتی یک ذره هم درگیر نشدم و آن دختر ساکت

تازه وارد، لورا ... یا تارا... یا هر چی... فرقی نمی‌کند، همان دختر کوچولو که فامیلش لندری است، صاف رفته نشریه‌ی شخصی‌اش را زده به تابلو! و نگاه کن، خوب نگاه کن! همه‌ی بچه‌ها دارند آن را می‌خوانند و چیز یاد می‌گیرند.» آقای لارسن به حرف زدن با خودش ادامه داد. حالا تصور می‌کرد که جلوی هیئت مدیره‌ی مدرسه، خطاب به دکتر بارنز از خودش دفاع می‌کند: «تو کار خودت را بکن دکتر بارنز. تو مدیری. تو می‌توانی همه‌ی آن نامه‌های کذایی را بگذاری توی پرونده‌ی من، اما این، حقانیت من را ثابت می‌کند. من می‌دانم دارم چه کار می‌کنم و این منم که معلم کلاس هستم، نه تو!»

آقای لارسن روزنامه‌اش را تا کرد و آن را روی ردیف روزنامه‌های کنار میز گذاشت. باید تا دوشنبه صبر می‌کرد و بعد مقاله‌ی سلسله بازی‌های دنیا را می‌خواند.

به آرامی پاهای بلندش را در زیر میز دراز کرد، کششی به پشتش داد، دستانش را تا حد ممکن به جلو کشید، سرش را به چپ و راست خم کرد و آماده شد تا از جایش بلند شود. این بهترین زمان برای ایجاد ارتباطی متقابل و سازنده با کلاس بود. به علاوه فقط پنج دقیقه به پایان کلاس مانده بود و او به هر حال باید از جایش بلند می‌شد؛ چون این هفته وظیفه‌ی نظارت بر کار اتوبوس‌های مدرسه به عهده‌ی او بود.

با عبور از بین میز و صندلی‌های درهم ریخته، آن قدر به تابلو اعلانات نزدیک شد تا بتواند خبر لندری را بخواند. او با دیدن تیتر مقاله‌ی اول سری تکان داد:

خفگی کلاس دومی با ژله‌ی لاستیکی.

آقای لارسن به یاد آورد که آن مشکل کوچک سبب شده بود به اورژانس هم تلفن بزنند.

یک ستون ورزشی نظرش را جلب کرد و با ریز کردن چشمانش توانست گزارش زمان استراحت بازی را گبی را که منظم و مرتب نوشته شده بود بخواند. بازی در زمان وقفه به جنگ با مشت و لگد تبدیل شده و خاتمه یافته بود. در ضمن منجر به تنبیه و اخراج یک روزهی سه پسر کلاس پنجمی از مدرسه شده بود. آقای لارسن همین‌طور که آرام مطالب را می‌خواند، در تأیید نوشته‌ها لبخند می‌زد. نوشته‌ها تمیز و بدون هیچ کلمه‌ی اضافی و غلط املائی بودند. این دختر استعداد داشت. او می‌خواست نظر مثبتش را به آن دختر... سارا؟!... نه، خب، همان لندری اعلام کند اما چشمش به چیزی افتاد.

آن چیز در بخش سرمقاله که برخلاف معمول در انتهای صفحه جا داشت، آمده بود. آقای لارسن در گوشه‌ی سمت راست، پایین کاغذ اسم خودش را دید و شروع کرد به خواندن.

از میز سردبیر

پرسشی حق طلبانه

از ابتدای سال تحصیلی تا به حال هیچ تدریسی در کلاس آقای لارسن وجود نداشته. یادگیری بوده اما آموزشی در کار نبوده است. یک معلم در کلاس هست؛ اما چیزی درس نمی‌دهد.

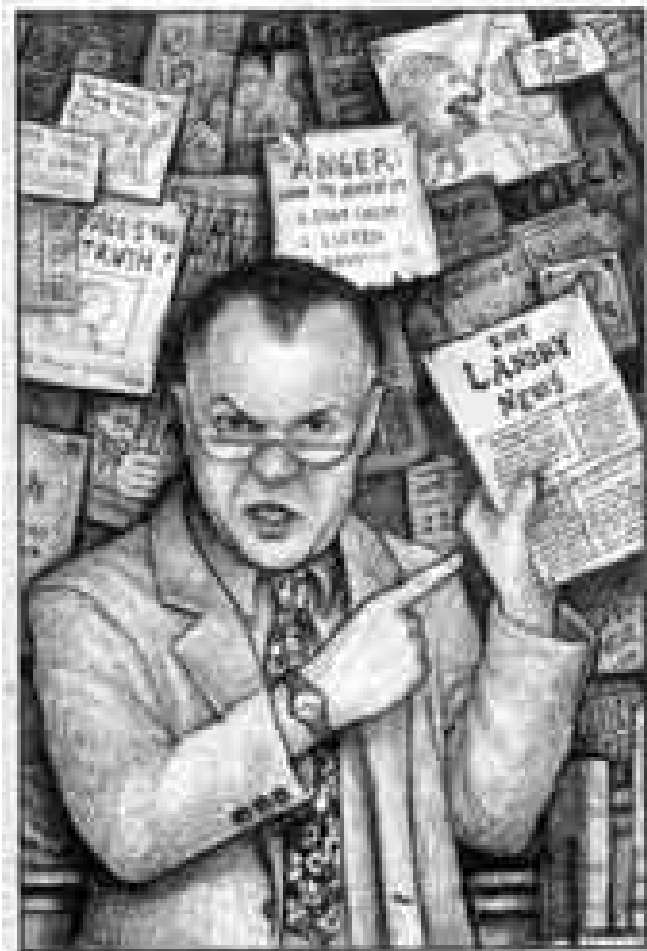
در کاغذی که در جلسه‌ی دیدار با والدین از طرف آقای لارسن پخش شد، او اعلام کرده که در کلاسش «دانش آموزان باید یاد بگیرند که چه طور به خودشان یاد بدهند و همچنین باید یاد بگیرند که از یکدیگر یاد بگیرند.» حالا سؤال این جاست: اگر دانش آموزان باید به خودشان و به یکدیگر بیاموزند، چرا آقای لارسن حقوق معلمی دریافت می‌کند؟

گزارش عمومی موجود در بایگانی کتابخانه‌ی کارلتون نشان می‌دهد که آقای لارسن، سال قبل ۳۹۳۲۴ دلار دریافتی داشته. اگر این پول به معلم‌های حقیقی کلاس پرداخت می‌شد، آن وقت هر شاگرد باید روزانه ۹،۵۰ دلار دریافت می‌کرد. شما را نمی‌دانم، اما این پول می‌توانست به عملکرد من در مدرسه کمک کند. و این بود دیدگاه این هفته‌ی میز خبر.

سردبیر: کارا لندری

وقتی آقای لارسن ایستاده بود و آن مطلب را می‌خواند، بچه‌ها به صورتش نگاه می‌کردند. فک‌هایش آهسته آهسته به هم فشرده شدند؛ محکم و محکم‌تر. صورتش سرخ شد و به نظر می‌آمد موهای بلوند کوتاهش از عصبانیت روی سرش سیخ شده است. بچه‌ها به‌طور غریزی از سر راهش کنار رفتند. آقای لارسن با یک قدم بلند خودش را به تابلو رساند و آن وقت پونزها همزمان با کنده شدن آن صفحه کف اتاق پخش شدند.

آقای لارسن بلند قد بود، ۱۸۵ سانتی‌متر، و حالا به چشم بچه‌ها



کارل لارسن، معلم دبستان دنتون، خیر لندری
را در دست دارد و آن را نامناسب می‌داند.

هیكلش دو برابر به نظر می‌آمد. سنگین و آرام به سمت راست چرخید و به پایین، به صورت بچه‌ها نگاه کرد و بدون آن که صدایش را بالا ببرد، با غیض گفت: «بعضی نوشته‌ها برای مدرسه مناسب‌اند، بعضی‌ها هم مناسب نیستند.» سپس مستقیم به طرف کارا برگشت، نشریه را به او نشان داد و فریاد زد: «و این نوع نامناسب است.»

با تا کردن نشریه، همان‌طور که به سرعت به طرف میزش می‌رفت، آن را هزار پاره کرد. سکوت مرگباری حاکم بود. آقای لارسن به طرف کارا که هنوز کنار تابلوی اعلانات ایستاده بود، برگشت. چهره‌ی کارا همان قدر رنگ باخته بود که چهره‌ی لارسن سرخ شده بود. کارا لب پایش را گاز گرفته بود؛ اما واکنشی نشان نمی‌داد. هیچ‌کس جرئت نفس کشیدن نداشت. زنگ سکوت را شکست. آقای لارسن همان‌طور که داشت تکه‌پاره‌ها را به سطل زباله می‌انداخت، فریاد زد: «کلاس تعطیل است!»

کلاس خالی شد. کارا به سمت قفسه‌ی وسایلش و اتوبوس مدرسه کشیده می‌شد. آقای لارسن در جای موظفش برای نظارت اتوبوس‌ها قرار گرفت. او باعجله به سمت اتوبوس‌ها می‌رفت. هنوز عصبانی بود؛ اما عصبانیتش را کنترل کرده بود. خوشبختانه شلوغی و آشفتگی آن‌جا حواس همه را پرت کرده بود. در عرض ده دقیقه اتوبوس‌های اول و دوم و سوم پر شدند و با بارهای پر سر و صدایشان به حرکت درآمدند.

آخرین نفری که سوار اتوبوس چهارم شد، کارا لندری بود. کوله‌پشتی خاکستری رنگ بر شانه‌های لاغرش سنگینی می‌کرد و در حال

دویدن کاپشنش را با خود می‌کشید.

آقای لارسن لبخند نمی‌زد؛ اما به خودش مسلط شد و گفت:
«خداحافظ، کارا.» حالا نامش را می‌دانست.

او به محض سوار شدن کارا، به سرعت به داخل مدرسه برگشت. اتوبوس چهارم هم حرکت کرد. آقای لارسن به اتاق معلم‌ها رفت، ظرف غذای خالی‌اش را از قفسه برداشت و از آنجا مستقیم به طرف در پشتی مدرسه و محوطه‌ی پارکینگ کارمندها رفت. برای برداشتن فلاسک قهوه‌اش به اتاق ۱۴۵ بازنگشت. دلش نمی‌خواست تا وقتی مجبور نشده به آن اتاق برگردد؛ حداقل تا دوشنبه.

و خیلی خوب شد که برای برداشتن فلاسکش نرفت؛ چون اگر سر میزش می‌رفت، احتمالاً چشمش به سطل زباله می‌افتاد و می‌دید که تکه‌پاره‌های خبر لندری ناپدید شده است.

کسی برای برداشتن آن تکه‌ها به اتاق خالی برگشته بود.

فصل سو ۴

تاریخ کهن، رہز معاصر

در اتوبوس کارا شانزده کلاس پنجمی نشسته بودند که هفت تایشان شاگرد کلاس آقای لارسن بودند.
کارا معمولاً تنها می‌نشست؛ ولی آن روز لیان اینیس کنارش نشست.

همین که اتوبوس شروع به حرکت کرد و لیان از بالای شانه‌ی کارا آقای لارسن را دید که با قدم‌های سنگین به مدرسه برمی‌گردد، گفت: «خیلی عصبانی شده بود! هیچ نشنیده بودم که قبلاً عصبانی شده باشد. اما امروز دیوانه شده بود؛ یک دیوانه‌ی واقعی! نمی‌توانم باور کنم تو آن را نوشته باشی! آه، ببخشید ... می‌دانی، فکر می‌کنم ما تا به حال با هم برخورد نداشته‌ایم. من هم مثل تو شاگرد کلاس آقای لارسنم.»

کارا گفت: «می‌دانم تو کی هستی. اسمت لیان اینیس است. آن هچر بهترین دوست است. دِک دئوپولیس را دوست داری. خواهرت سردسته‌ی تشویق‌کننده‌های تیم دبیرستان است و مادرت هم دبیر انجمن اولیا و مربیان مدرسه‌ی دنتون. درس مورد علاقه‌ات ریاضی است. عاشق گربه‌ای و آخر هفته‌ی گذشته که رفته بودی مهمانی بتسی لوون استین و شب هم آن‌جا مانده بودی.»

دهان لیان از تعجب باز ماند: «تو جاسوسی، چیزی هستی؟ این همه اطلاعات را از کجا آورده‌ای؟»

کارا با خجالت لبخند زد؛ چیزی که لیان قبلاً ندیده بود، و گفت: «نه، جاسوس نیستم. من روزنامه‌نگارم. کسانی که برای روزنامه می‌نویسند، باید که از همه چیز باخبر باشند، فقط همین. وقتی اتفاقی می‌افتد، یا آدم‌ها حرف می‌زنند، من توجه می‌کنم.»

اد تامسون و جویی دلوکا درست پشت سر لیان و کارا نشسته بودند و به حرف‌هایشان گوش می‌دادند. آن‌ها هم در کلاس آقای لارسن بودند.

جویی خودش را از روی صندلی جلو کشید، به کارا نگاه کرد و گفت: «منظورت این است که درباره‌ی همه اطلاعات داری؟»
«نه، همه که نه. بعضی آدم‌ها خبرسازند، بعضی‌ها نه.» و صورتش سرخ شد. با خودش فکر کرد جویی چه قدر خوش تیپ است. جویی تا به حال حتی یک کلمه هم با او صحبت نکرده بود. کارا خودش را کنترل کرد و ادامه داد: «این طور نیست که من همه چیز را در مغزم حفظ کنم؛ ولی اگر اتفاقی بیفتد که امکان خبر شدن داشته باشد، به آن توجه می‌کنم و درباره‌اش سؤال می‌کنم. آن وقت می‌توانم گزارش بنویسم. خبر باید دقیق باشد؛ مثل خبر بچه‌ای که داشت با ژله‌ی لاستیکی خفه می‌شد. اسمش آلن کورتز بود و شاگرد کلاس دوم در کلاس خانم آتکینز. کسی که آن روز در آشپزخانه ژله درست کرده بود، آلیس رنتسلر بود. مدیر مجبورش کرد برای والدین آلن نامه‌ی عذرخواهی بنویسد. در ضمن خانم آلیس مجبور شد زیر نظر مسئول آشپزخانه دوره‌ی مخصوص درست کردن ژله را بگذراند تا همه مطمئن شوند که از این به بعد خوب ژله درست می‌کند. به نظرم خبر جالبی بود. برای همین هم تحقیق کردم و ته و توی کار را درآوردم.»

اد یک‌دفعه پرید وسط و گفت: «اما این همه اطلاعات درباره‌ی لیان را چه‌طور؟ مگر او هم مهم و خبرساز است؟»
لیان چشم‌هایش را برای اد ریز کرد و وانمود کرد قصد دارد با

کوله‌پشتی‌اش توی سر او بکوبید.

کارا لبخند زد و گفت: «نه، فقط چیزهایی را که دیدم و از بچه‌ها شنیدم، یادم مانده. او یک عالم برچسب گربه روی دفتر و کمدش چسبانده. اسم مادرش را در خیرنامه‌ی انجمن اولیا و مربیان که تابستان به خانه‌مان پست شده بود، خواندم و خواهرش گاهی که لیان را دم مدرسه پیاده می‌کند، یونیفورم مخصوص تشویق‌کننده‌ها را پوشیده. همه هم می‌دانند لیان دِک را دوست دارد.»

اِد تحت تأثیر قرار گرفت: «خیلی خب، تسلیم... همه چیز روشن شد. حالا بگو ببینم چرا آن چیزها را درباره‌ی آقای لارسن نوشتی، خیلی ازش دلخوری؟»

کارا جواب سر راستی نداد و متفکرانه گفت: «نه ازش دلخور نیستم. فقط فکر می‌کنم درست نیست که او چیزی به ما یاد نمی‌دهد.» بعد سکوت کرد تا بچه‌هایی که بلند شده بودند و با سر و صدا همدیگر را هل می‌دادند و کنار می‌زدند، از اتوبوس پیاده شوند. خودش هم باید ایستگاه بعدی پیاده می‌شد.

وقتی که اتوبوس دوباره شروع به حرکت کرد، کارا صدایش را پایین آورد و گفت: «بچه‌ها، می‌توانید یک راز را نگه دارید؟» جویی، لیان و اد سرشان را تکان دادند و گفتند: «قول می‌دهیم.» بعد هر سه تا دوباره سرشان را تکان دادند و خودشان را جلو کشیدند. در حالی که به کارا چشم دوخته بودند، کارا گفت: «تا حالا توی ویتترین شیشه‌ای را که در راهروی جلویی، کنار دفتر هست دیده‌اید؟»

جویی پرسید: «منظورت کاپ‌های ورزشی است؟ آره، آن‌ها را دیده‌ام.»

کارا گفت: «خب درست می‌گویی، بیشترشان ورزشی است. ولی چیزهای دیگری هم آن‌جا هست؛ جایزه‌ی نویسنده‌ی برتر ماه و جوایز انجمن ریاضی‌دانان و این‌جور چیزها. یک لوح یادبود معلم نمونه‌ی سال هم آن‌جا هست.»

لیان گفت: «آها، بله... دیده‌ام. خانم پالم، معلم سال سومم پارسال آن را برده.»

کارا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، آن یکی جدید است. من درباره‌ی لوحی حرف می‌زنم که عقب ویتترین گذاشته‌اند. بیش از بیست و پنج سال است که معلم‌ها و انجمن اولیا و مربیان این جایزه را به بهترین معلم سال می‌دهند. حدس می‌زنید پانزده سال پیش اسم کی روی آن حک شده؟»

لیان پرسید: «او؟...» همان موقع اتوبوس در ایچ‌واترویلیج ایستاد. لیان بلند شد تا کارا بتواند رد شود.

کارا سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: «آفرین! آقای کارل لارسن، معلم نمونه‌ی سال، آن هم برای سه سال پشت هم.»

کارا کوله‌پشتی‌اش را روی شانه انداخت و همان‌طور که به طرف در اتوبوس می‌رفت، به عقب نگاه کرد و دید آن سه نفر به او زل زده‌اند، و ادامه داد: «این چیزی است که من بهش می‌گویم خبر داغ!»

